

« از جمع پراکنده ها »

(پرستو ها پرواز کردند؟!)



« با تو بودن نتوانم . بی تو بودن نتوانم . زنده گی سخت عذاب است »

وقتی گفت : میروم . التماس کردم نرو .

گفت : نمیشود . باید رفت .

اصرار کردم بماند . برای زنده ماندن با مرگ مبارزه خواهیم کرد و سر را از ترس بباد رفتن پنهان خواهیم کرد . اگر لازم شد از جایی بجای خواهیم رفت

گفت : مثل اینکه جاده ها صدا میزند ، وقتی جدا شدن است و دل بریدن از آنچه بوی عادت کرده ام . براستی

بی تو بودن سخت عذاب است و از ماوای خود دور شدن عذاب سخت تر

گفتم : خود را آواره مساز .

گفت : نمی بینی آواره گی را برای ما رقم زده اند .

گفتم : چوچه ها . لااقل چوچه های نو پر را در گیر توفان مکن .

گفت : بگذار آنها بدانند زنده گی خواب نمودن روی گلبرگها نیست ، بگذار بدانند زنده گی ساده و دلخواه نیست ، بگذار خود را تجربه نمایند .

گفتم : آنها پرپر و پریشان میشوند .

گفت : از همان دم که پدرشان به مهمانی تفنگ رفت اینها پرپر و پریشان شدند . دربردی برای شان چیزی نوی نخواهد بود .

گفتم : و خودت ، خودت چی ، نمی ترسی ؟

گفت : من تگرگ و رگبار را دیده ام . من همیشه لانه در مسیر سیلاب داشته ام .
من با ترس زاده شده ام . ترس برای من چیزی تازه نیست و من هرگز نمی ترسم

گفتم : مگر ظرافت و شکننده گی وجودت

گفت : مرا ناتوان و ضعیف مپندار ، تحمل و برده باری من در روز روز سالهای فاجعه
ثبت گردیده ، ظرافت من مولد تفکر شاعرانه است .

گفتم : تاکید برای ماندن تنها برای اینست که سنگ صبوری به شکیبایی تو
نخواهم یافت . هرگاه این دل از جفای بدکاران لبریز درد گردد به کی گویم ؟

گفت : به کوه ، دریا ، جنگل و صحرای این کشور بگو آنها صبورتراند و دل های شان
مخزن هزاران قصه پر درد آدمهای این دیار است .

گفتم : لحظه وداع اشکم را چگونه پنهان کنم ؟

گفت : بگذار فرود آیند . گریستن شرم ندارد . چه بسا مردان این سرزمین که
بارها تلخ و جانسوز گریسته اند

گفتم : من تنها میشوم .

گفت : تنهایی سرنوشت ماست ، ما هریک جدا ازهم در گوشه ازین جهان بزرگ
بیاد یاران ، دوستان و آدمهای خانواده رنج خواهیم بُرد .

گفتم : بلی . رنج بزرگ .

گفت : بلی . بزرگ به عظمت همه دنیا .

گفتم : این رنج بزرگ را کی برای ما روا داشت ؟

گفت : آنکه میداند و بروی خود نمی آورد ، آنکه هنوزهم خیانت را برشرافت ،
خباثت را برقدسیت ترجیح میدهد ، آنکه عقب نامهای عوامفریبانه سیاسی پنهان
شده تجارت خون و باروت می کند .

گفتم : چگونه میشود این ابلیسیان را نابود ساخت ؟

گفت : تا تو (تو) باشی و من (من) محال است . هرگاه تو و من (ما) را بسازد
و بهانه برای پیوند باهمی و وحدت ملیت ها گردد دیگر آنها مجال نخواهند یافت تا
نقش بازی کنند . بویژه با سلاح اندیشه نوین و کاربرد دموکراسی .

گفتم : بدون تعارف شما زن چیز فهمی استید .

گفت : به زنها موقع بدهید به شما ثابت خواهند کرد که درایت و کیاست دارند و همپای مردان حرکت خواهند کرد . آنها سازنده گان جامعه هستند .

گفتم : از عقب پرده ها چگونه میشود آگاهی زن را درک کرد ؟

گفت : نامردان تاریخ ما را از شرم ناتوانی های خویش در پرده پنهان می کنند و از غمناماً بنام خوب و بد به پای ما زنجیر می بندند .

گفتم : شاید فکر میکنند شما خوب را از بد و حلال را از حرام تفکیک کرده نمی توانید !!

گفت : مگر ما شعور نداریم ؟ هم بد را می شناسیم هم حرام را . آنکه برای ما حد و مرز تعیین می کند خود در ترویج بد و حرام دست بالا دارد . مگر غیر ازین است ؟ تاراج و تجاوز به عفت و حریم زن کار کیست ؟

باعث گرمی بازار عشرت طلبی کی میشود ؟ طرفدار تشکیل حرمسرای کی هستند ؟ ناموس و شرف مردم

را کی تاراج کرد ؟ و... بگذار بیشتر ازین نگویم . اینطور بهتر است .

گفتم : گاهی در مقابل این همه ستم (نه) می گوئید . شگفت آور است !

گفت : (نه) گفتن شگفت آور نیست . بل در مقابل زور گوئی، خودسوزی شگفت انگیز است . بروید از زن و دختر هراتی ، کندهاری ، کابلی و دیگر جاها قصه این پرخاش را بپرسید .

گفتم : دردا ! که این (نه) گفتن چه گران تمام میشود .

گفت : میدانم . گرچه از طفلیت با (نه) پرورش یافته ایم و (نه) شنیده ایم چون خیال کرده اند دختر بودن گناهست . پیوسته بما گفته اند : نگو ، نه بین ، نه خند ، نرو ، نباش ، نپسند ، نگیر و دهها (نه) دیگر . مگر باز هم ما در مقابل روش نا معقول و نابخردانه، (نه) گفته ایم و جان سوخته ایم . مگرافسوس مثل که >> ما گنگ زبان بسته ایم و دنیا همه کر ؟! <<

گفتم : ای کاش

گفت : ای کاش چی ؟

گفتم : ای کاش میماندی .

گفت : مرا نماندند که بمانم . گذشته ازین واقعیت بین باش . زنده گی یک حقیقت است و حقیقت همین است که ما در گیر آنیم ! خود را باکلمات تردید آمیز ضایع مساز . باید رفت آواره گی صدا میزند .

در آخرین لحظه وداع وقتی دستم را با مهربانی می فشرد گفت : دوست خوب!
میروم تا باز گردم آنگاهی که مالک خانه ، شهر و دیار خود باشم ، در پگاه یا
بیگاهی پر از آرامش خیال .

گفتم : ما دوستان خوبی بودیم حیف !

گفت : میدانم . یک دوست خوب مانند یک چتریست در روز های بارانی ، یک سایه
بان است برای روز های گرم و سوزانی .

گفتم : همیشه در خاطر منی >> بی تو بودن نتوانم ، با تو بودن نتوانم ، زنده گی
سخت عذاب است <<

گفت : خانم (پرستو) این آهنگ را خواند و پرواز کرد . من هم پرستو میشوم
پرستوی حسرت زده بهار و این آهنگ را خوانده میروم تا بهار بیاید و بر گردم >>
زنده گی سخت عذاب است ... <<

و پرستوی لانه ویران من پرواز کرد .